

ناخدای هفت دریا ۲

ناخدا باراکودا، آخر دنیا



یانوس کامپوس

تصویرگر: مارتا آلتس

مترجم: سعید متین

پیشگفتار

این داستان خوب شروع نمی‌شود.

نه. خوب شروع نمی‌شود. این را من می‌دانم و شما هم، اگر ماجراهای ما را در جست‌وجوی گنج ناخدا باراکودا دنبال کرده باشید، می‌دانید.

وقتی این داستان شروع می‌شود، من دیگر دوازده سالم تمام است و دومین بار در زندگی‌ام است که ولم می‌کنند. اولی‌اش را یادم نمی‌آید (همان‌طور که اسم قبلی‌ام را یادم نمی‌آید)؛ ولی این بارِ دومی را چرا، وقتی اسمم دیگر «جرقه» بود.

بعد از پیدا کردن کتاب فینی‌یس کرین در جزیره‌ی کوپرا و صندوق فونگ‌تائو در گوادولوپ و بزرگ‌ترین گنجی که هر دزد دریایی‌ای به عمرش دیده در ساحل دوردست موسکیتوس، بعد از گذراندن سه سال در کشتی کروس‌دل‌سور، بعد از مبارزه در کوچه‌ها، رقصیدن توی جشن‌ها، سورگرفتن توی غذاخوری‌ها، رد شدن از جنگل‌ها و رفتن به دل آتش‌فشان‌ها و دست‌آخر بعد از پیدا کردن رفقای که بشود بهشان اطمینان

کرد (هرچند دزد دریایی باشند)، به نظر می‌رسید همه چیز دوباره برای من شروع می‌شود.

دوباره تنها شدم.

ناخدا باراکودا، اریک بلژیکی، جان نهنگ، جک پاچلاق، بواس نواس پرتغالی تک‌چشم، گربه‌روسی، دودندان، نونیو و رودریگو... همه و همه در غباری از مه و باروت دل به دریا زده بودند و رفته بودند دنبال کشتی فونگ‌تائو که عین شبیح بود و برای اینکه زیر باران آتش و توپ روی آب بمانند، جنگیده بودند. توپ‌ها از «اژدهای خونین» شلیک می‌شد که انگار از دل کابوس بیرون آمده بود و از دهنه‌ی بندر تور توگا به آن‌ها شلیک می‌کرد.

آنجا بود که من و شما و رفقای که توی کروس دل‌سور داشتم، از هم جدا شدیم. امیدوارم حداقل شما ولم نکرده باشید. من همانم که توی بشکه ماند. یادتان هست؟ دوست دارم فکر کنم که همه‌تان دوباره آنجا آن طرفِ کاغذید و دلم می‌خواهد خیال کنم که توی این مدت جدایی، حتی دل‌واپسم شده‌اید.

هیچ معنی ندارد که داستانی خوب شروع نشود؛ چون سختی‌ها خیلی راحت آسان می‌شود. ضرب‌المثل هم همین را می‌گوید: «همین که می‌رسی به ته چاه، فقط می‌ماند بالآآمدن.» بالاخره زندگی از این چیزها هم دارد. لحظه‌های بدی هست که آدم غمگین می‌شود و حتی گریه می‌کند (که هیچ اشکالی هم

ندارد) و لحظه‌های خیلی خوب هم هست. آن موقع باید بخندی و لذت ببری و تا می‌توانی، شادی کنی. هر چیزی جای خودش.

اول‌های این داستان ممکن است فکر کنید حال و روزم جورِی نیست که با دُمم گردو بشکنم. خب، درست فکر می‌کنید. ولی فقط اولش این‌طور است. تصورش را هم نمی‌توانید بکنید که چه چیزهایی می‌خواهم برایتان تعریف کنم و چه جاهایی می‌برمتان و چه غافل‌گیری‌هایی انتظارمان را می‌کشد. خودتان را برای این سفر باورنکردنی آماده کنید. نفس عمیق بکشید و هوش و حواستان را جمع کنید؛ چون آن قدر اتفاقات جورواجور می‌افتد که هرکس حواسش کمی پرت شود، از ماجراها جا می‌ماند.

خیلی هم حواستان را جمع کنید. دیگر نه باراکودای شجاع هست که ما را از توی هچل دریاورد، نه می‌توانیم پشت جان نهنگ گنده‌بک قایم شویم. الان من و شما تنهایم.

ولی من نمی‌ترسم. حواسم جمع جمع است و عزمم را جزم کرده‌ام. وقتی شما با منید، هیچ مخمصه‌ای نیست که نتوانم از ش بیایم بیرون؛ بعضی وقت‌ها با استفاده از چیزی که خودم بلدم، بعضی وقت‌ها به کمک دوستان و بعضی وقت‌ها هم به کمک کمی بخت و اقبال (از نوع خوبش).

وای! نمی‌دانید چه چیزی در انتظارمان است!

برویم که خیلی کار داریم...